

گُستاخی

یا

**اعتماد ، به «جان و خردِ خود»
در تحولات زمان (روزگار)**

**از خدای زمان و زندگی (رام) در ایران
تا صاحب الزمان ، و اعتماد به او
و محو اعتماد از خود (زشت شدن گستاخی)**

در عربی ، معنای اصلی « اعتماد » بنا بر منتهی الارب « به شب، سیر کردن است » . چرا ، اعتماد ، گشتن و گردش یا سفرو سیاحت ، در تاریکی شب است ؟ البته ، چنانچه دروازه « گشتن » نیز به خوبی میتوان دید ، « سیر » نیز ، هم حرکت کردن و هم تحول کردنست . چگونه در حرکت در تاریکی که همه خطرهای نادیدنی و ناگهانی را میپوشاند و چشم آنرا نمی بیند ، اعتماد، هست ؟

در این تجربه نیز همان مسئله « غار » ، نهفته در میان هست . پاسخ نهائی به این سؤال که میتوان در بررسی ها یافت آنست که

جانِ خودِ چنین انسانی که در تاریکی ، سیروسیاحت میکند ، سرچشمه ایست که « می تابد ، یا تابان است » ، و آنکه سرچشمه زایش روشنی و گرمیست ، از خودش و به خودش ، اعتماد دارد ، یا پیکریابی اعتماد هست . اعتماد ، بیانِ سرچشمه آفرینندگی بودن خود است . جان خود او ، آتش و گرمائیست که در چشم و حواسش در تاریکی نیز میافروزد و همه نادیدنی ها را دیدنی میسازد .

چگونه میتوان به این پاسخ رسید ؟ این چه تجربه ای که در اصطلاح « اعتماد » در عربی ، پیکر به خود گرفته است ؟ شب و تاریکی (= قار) چیست و کجاست ؟ چرا انسان ، وارونه آنچه می انگارد ، همیشه از درون تاریکی میگذرد ؟ « غار » ، روند گشتن و تحول است ، و زندگی در زمان ، همیشه میگذرد ، و ما همیشه از این غار میگذریم ، با وجود آنکه این غار را نمی بینیم . علت آنکه این غارتاریک را نمی بینیم ، آنست که به آفتابی در فراسوی غار (حقیقتی ، آموزه ای ، ...) اعتماد کرده ایم ، و همیشه خود را « فراسوی غار » میانگاریم ، چون از بودن در درون غار ، می ترسیم و به طبیعت غنی ای خود اعتماد نداریم ، چون جان و خرد ما ، دیگر از خود « نمی تابد » .

زمان ، روند تغییر و تحول است ، و تحول ، همیشه ، در روشن و آشکار شدن ، « نو » میآورد ، ولی هرنوی ، همیشه در آغاز ، بیگانه و ناشناخته و تاریکست . روشنی پیدایش ما را از دیدن تاریکی گوهریش ، باز میدار . سیر در زمان ، سیر همیشگی در تاریکست . زمان ، همیشه « غار » است ، چون همیشه تحول می یابد (میگذرد ، درگشت و گشتن است) .

ما این تاریکی تحول زمانی را دیگر با چشم خود نمی بینیم . ولی زمان ، همیشه آبتن است ، چون همیشه « روز از شب » میزاید . شب ، نام آل یاسیمرغ بوده است . در شاهنامه نیز سیمرغ

، همیشه برقیست که در « ابرسیاه و تاریک » میآید ، و ابر سیاه و تاریک ، آبستن هم به باران، و هم به آذرخش و برقست . زمان ، در هر لحظه ، اصل تحول از تاریکی به روشنایی و از روشنایی به تاریکیست .

مسئله بنیادی آنست که آیا انسان ، از برخورد به تحول و تنوع و کثرت ، شاد میشود و به پیشوازان میرود ، یا از برخورد با تحول و تنوع و کثرت ، نفرت و اکراه دارد و میترسد و از آن میگریزد ؟ به قول صائب:

از نسیمی دفتر ایام بر هم می خورد

از ورق برگردانی لیل و نهار ، اندیشه کن

چرا « اندیشه کردن » ، بیمناک شدنست ؟ چرا ما همیشه از بیم پیدایش خطرهای ناگهانی میترسیم و مغز اندیشیدن ما ، ترسیدنست ؟

انسان نیرومند ، از برخورد به تحول و تنوع و کثرت ، شاد میشود ، و انسان سستی که اندامش خشک و فالج شده است ، از کثرت و تنوع و تحول ، نفرت و اکراه دارد و میترسد و از آن میگریزد . این شادی و یا آن نفرت و اکراه ، یا این نیرومندی و آن سستی ، چگونه در انسان پیدایش می یابد . چرا ما به روشنی فراسوی غار ، میگریزیم ؟

هنگامیکه بسیاری از انسانها یا اجتماع ، از « تحول و تنوع و کثرت » ، اکراه و ترس داشته باشند ، خواه ناخواه ، آنها در جستجوی « روشنی = بینشی » هستند که تحول و تنوع و کثرت را به کلی بزدايد ، تا با آن ، خود را از این اکراه و ترس ، رهائی بخشند . زمان نباید ، بگردد (تغییر بکند) تا اکراه و ترس آنها ، پایان یابد . چنین زمانی ، روشن است . در این روشنی ، انسان ، از پیش ، همه رویدادهای آینده را می بیند و فارغ از ترس و وحشت ، گام در این راه راست می نهد . روند زمان ، هنگامی روشن

میشود ، که تغییر و تحول و ابداع و کثرت ، از آن زدوده شود . در پهلوی ، دیده میشود که واژه « گشتیه = gashtih » که همان واژه « گشتن » است ، معنای « دشمنی و ضدیت » را یافته است . از خود میپرسیم که چه شد که تحول و تغییر (گشتن) ، به خودی خودش ، « دشمن و ضد زندگی » شمرده میشود ؟

با آمدن زرتشت ، یزدانشناسی زرتشتی ، درگشتن ، دیگر تحول نمیدید ، بلکه « گذروفنا » میدید ، که مکان اهریمنست ، و اهریمن ، ضد زندگیست و همیشه از زدن کام می برد ، و درد و دروغ و تباهی میآفریند . به عبارت دیگر ، خدا ی زمان دیگر ، خودش ، در زندگی پیکرنمی یابد . زمان (= زم = رام) دیگر خودش ، « زمین = زم + داته = زمیاد » نمیشود . اینست که تجربه « روشنی » زرتشت ، بر ضد « گشتن در زمان » بود . بدینسان ، زرتشتیان در آنچه میگشت ، دشمن و ضد روشنی و راستی (حقیقت) خود را میدیدند . حواس و تن نیز ، که غار ، و روند گشتن و تنوع یافتن است ، دشمن و ضد زندگی میشد . زن نیز که پیکریابی اصل زاینده (تن = غار) بود ، دشمن و ضد حقیقت میشد .

در غار ، حواس ، از درک تنوع و کثرت در تحول ، شاد میشود ، بدین علت ، عطار ، حواس را اصل « شرک » میداند . برای روشن کردن زمان در تاریخ ، باید جلو همه تحولات و تغییرات را در اجتماع گرفت ، چون حقیقت یا راستی را که از روشنائی بیکران اهورامزدا ، ساخته شده و باید تغییرناپذیر بماند ، فاسد و تباہ میسازد .

این حقایق روشن « فراغاری » ، این اندیشه های روشن که با این ادیان و ایدئولوژیها ، حاکم بر روانها و اندیشه ها در اجتماع میشوند ، و زمان را نه تنها در گذشته و تاریخ بلکه در آینده نیز

روشن میسازند ، و بدینسان ، تاریکی زمان ، یعنی تحول زمان را برای همه نادیدنی و ناگرفتنی میسازند .

آنها نمیتوانند ، تحول را در واقع ، از زمان بزدایند ، بلکه میتوانند ، تحول را در زمان ، برای باورمندان به آن بینش (روشنی) ، نادیدنی و نامحسوس سازند . آنها « غار زمان » را برای خود ، نادیدنی میسازند . « گشتن » ، در زیر پوشه یا پرده « ثبوت و همیشه همان مانی » ، نادیدنی و ناگرفتنی میشود . انسان ، ثبوت و « همیشه اینهمانباشی » را می بیند ، ولی تحولی را که روی میدهد ، دیگر نمی بیند . آنها تحول زمانی (= گشتیه) را که دشمن وضد است ، با زور و قهر روشنی حقیقت خود ، از پیش چشم ، میرانند و فرو میگویند . روشن ساختن زمان چه در گذشته و چه در آینده ، به معنای « سترون ساختن زندگی » هست . تا زمان و زندگی باهمند ، و زندگی در زمان تحول می یابد ، زندگی ، همیشه آبستن است ، و همیشه شبیست (تحول و گشتی است) که روز و روشنی و گرمی را از خودش ، میزاید ، تاریکی است که خودش ، تحول به روشنی مییابد .

زمان ، با روشن کردن ، تاریکی خود را از دست نمیدهد ، بلکه تاریکی زمان ، نادیدنی و ناگرفتنی میشود . خرد ، زمان را در تحولش نمی بیند و در نمی یابد . ما در روز روشن راه میرویم ، ولی این روشنائی حقیقت ما (که از آفتاب برون غار است) ، چشم خرد ما را ، از دیدن تحول که روی میدهد ، باز میدارد و میپوشاند .

ما غار زمان را در روشنائی که با حقایقمان ، از رویدادها و پدیده ها می بینیم ، نمی بینیم . زندگی ، رفتن در آن « راه مستقیم روشن و هموار » نیست ، بلکه زندگی سپردن راه در آن دگرگونه شوی ، در آن غار ، در جنگل انبوه است .

انسان باید نیرومند شود، و اکراه و نفرت و ترس خود را ، از تحول (گشتن) و غنای درآزادی ، بزداید(در غار، تحول یابد، بگردد) ، نه آنکه زمان را ازگشتن و تنوع و غنا ، تهی سازد . انسان ، در زمان (روزگار) میگذرد . تا انسان ، اکراه و نفرت و ترس از تحول در زمان دارد ، خواهد کوشید که حقیقتی بیابد و بجوید که با آن میتواند زمان را روشن (بی تحول و تهی از سرشاری) سازد .

روشنی آفتاب فراسوی غار(برعکس روشنی که تحول خود تاریکی و پیوسته بدان است)، تیغ برنده است . روشن کردن زمان ، به معنای « بریدن زمان » است . زمان باید از هم گسسته شود و دیگر، پیوسته نباشد . زمان از این پس ، شمردنی میشود . آنچه شمردنی شد ، و میتوان روی آن حساب کرد ، روشن است ، و چیزی را میشود شمرد که از هم بریده است .

اینکه در فرهنگ ایران ، رام (زم ، پیشوند زمان) خدای زمان بود ، خدای زندگی (جی) هم بود . بی زمان نمیشد زیست ، زندگی (جی = یوغ) و زمان (هنگام) هر دو پیکریابی « اصل پیوستگی = یوغ » هستند . زیستن ، گشتن و تنوع یافتن در روند زمان است . گشتن ، تحول یابی اصلیت که صورتهای گوناگون پیدامیکند ولی همیشه پیوسته است . خدا ، برای آفرینش، تحول به گیتی می یابد . خدای زمان (زم ، رام) تحول به زمین (زم + داته = زامیاد) می یابد . روشن کردن زمان ، به معنای « بریدن و گسستن زمان از زندگی » است . با این بریدنست که از آن پس، زندگی (جان = جی + یان) در زمان ، تحول نمی یابد .

جان انسان ، اصل تابندگی (روشنی و گرمی) است
 که غارتاریک را میتواند روشن کند
 « انسان ، گستاخ است »
 « انسان ، گوهر سروری است »

درفرهنگ ایران، زندگی کردن ، با حرکت کردن و تحول در «غار زمان» کار دارد ، ودراین تاریکی ، زندگی ، هیچگونه ترسی و نفرتی هم ندارد ، بلکه باغارزمان ، صمیمیت هم دارد . چون جان خودش درتاریکی غار، سرچشمه روشنی وگرمیست ، واز حواس خودش ، به غار، پرتو میاندازد .

درفرهنگ ایران ، « منشاء زندگی یا جان » ، دردرون انسان ، « $axv = a-hv = hv-a =$ خو = هست ، و « $hv-a =$ خو = به معنای « ازخود، یا قائم به ذات خود بودن » میباشد. انسان ، دربن وجودش « $axv =$ خو » را می یابد که « خود را میگسترده ». طبیعت یا گوهر انسان که $axv =$ خو باشد ، اصل ازخود گستریست . خود را گسترده، تحول دادن به خود ($axv =$ خو) در زمان پیوسته به هم هست . حرکت درغار زمان ، تحول یابی ، در نوشوی های متنوع و متعدد و فروان است . این را گستاخی « $vista - axv$ » مینامیدند . تخم آتش ، که « آتش یا گرمای جان » باشد ، و در آتشگاه تن انسان ، شعله ورمیشود ، همین « $axv =$ خو » هست که تحول به چهارنیروی دیگر ضمیر انسانی ، و پنج حواس درتن انسان می یابد . تابش این آتش (axv یا $artha$ یا فرنفتسار)، ازدرون روزنه ها، یا غارهای حواس ، تحول به « بنیش و روشنی » می یابند که درپیوند یابی باهم ، « خرد » نامیده میشود .

منشاء جان یا « تخم آتش درتن انسان » ، از خود ، گسترنده ، یعنی گستاخ است . « گستاخ » ، در اصل ، دومعنی بنیادی دارد :
1- اعتماد و 2- صمیمیت . سرچشمه زندگی درانسان ، درخود گستردن ، هم اصل اعتماد و هم اصل صمیمیت است . جان انسانی ، پیکریابی اعتماد و صمیمیت (= پاکدلی + یگانگی + یگانه منشی + سادگی) است . این تصویر انسان در فرهنگ ایران ، به کلی برضد « تصویر انسان فرو بسته و زنجیری وزندانی درغار افلاطون » است . این انسان ، اصل گستاخی ، هم اعتماد به خود ، و هم صمیمیت با غارتاریک یا با محسوسات و تحول میباشد .

اخو (خوی ، خو) = اهو = اهورا

گوهرجان انسان در فرهنگ ایران ، «اخو» نامیده میشود است که امروزه به شکل « خوی » و « خو » ، معنای سرشت و طینت دارد ، ولی در معنای بسیار تنگی بکار برده میشود ، که از اصلش ، بسیار دور افتاده است . همچنین شکلهای دیگرش ، « اهو = ahv » و « اهورا = ahura » هست ، که چون در « اهورامزدا » نام خدای ایران شمرده میشود ، رابطه اش از گوهرانسان ، بریده انگاشته میشود . در حالیکه خدای ایران ، از جان انسان ، گسسته و بریده نبود ، بلکه بدان ، تحول می یافت . در فرهنگ ایران ، انسان (مردم = مر + تخم) ، تخم خدا (فرزند خدا) شمرده میشود ، و درست این « اخو ، یا اهو ، یا اهورا ، یا خو » ، بیان همان تخم خدا است ، که از خوشه خدا (مز + داه = زنخدا ماه ، ماه دربرگیرنده همه تخمهای زندگان و انسان بود) درتن ها افشانده شده است .

یکی از معانی بنیادی «*اخو = اهو*» ، سرور و خدایگان است و درست «*اهورا*» نیز، همین معنی را میدهد . گوهر و فطرت انسان ، سروری هست . این تصویر انسان ، بکلی بر ضد تصویر انسان در ادیان ابراهیمیست که گوهر انسان ، مطیع بودن و بنده و تابع و عبد و مخلوق و تسلیم بودنست . در فرهنگ ایران ، انسان ، تخم خدا (*اخو = اهو = اهورا*) هست ، نه مخلوق او ، نه عبد او ، نه بنده او ، نه تابع و مطیع او . این خدا ، به انسانی ویژه و برگزیده نیز، به طور استثنائی ، سروری نمیدهد ، بلکه سروری خدا ، در هر انسانی، سروری او میشود .

سروری چیست ؟ سروری ، از خود و به خود بودنست ، قائم به ذات خود بودن (ایستاده بر پای خود = راست ، سرش راست بر شد چو سرو بلند) است ، و آنکه از خود هست ، به خودش اعتماد دارد . بر پایه این پیشینه فرهنگی است که «*مائی*» ، «*نخسین انسان*» را ، که مقصود فطرت و بن همه انسانها باشد ، «*اهورامزده*» مینامد . این تصویر «*اهورا*» و «*اهورامزده*» که اینهمانی با «*ارتای خوشه = ارتا خوشت*» داشت ، با تصویری که زرتشت از اهورامزده داشت ، فرق کلی دارد . اهورامزدای زرتشت ، مانند ارتا ، «*خوشه تخمهای جانان*» نبود .

واژه «*خوشه*» ، در اصل «*اخو + شه*» بوده است، که به معنای «*سه تخمه*» ، «*سه جفت ، تخمه*» است ، چون «*شه*» و «*شی*» هر دو، به معنای «*سه*» هست . «*اخو*» در هر جانی ، تخمی از این «*اخو + شه = خوشه*» میباشد .

جان هر انسانی (*اخو*) ، سرشت و طینت سروری (از خود بودن = اصل بودن) دارد که باید در او بروید و بشکوفد و ببالد . گوهر انسان، سروری ، اهورائی هست .

تاریخ، که میدان پیدایش و چیرگی قدرتهای دینی و حکومتی است ، همیشه روند « غصب این سروری فطری از انسانها» بوده است . اینکه اهورامزداى زرتشت ، خود و ارتا را دیگر به نام « خوشه » نمی پذیرد ، به معنای آنست که « منکر سرور بودن، وقائم به ذات بودن انسان به طور کلی » میگردد . با سلب سروری از گوهر و طبیعت انسان ، و برابری انسانها در سروری ، بخشیدن سروری به برگزیدگان و حکومتگران و مهتران ، کار خدائی میشود که دیگر، جدا از انسان (زندگی) میباشد ، و آفتابی فراسوی غار (روشنی بیکران، روشنی که از تحول پیدایش نمی یابد) هست . بدینسان ، بنیاد « سروری جامعه = حاکمیت ملت » و حکومت دموکراسی و جمهوری (شهر خرم) در فطرت و طبیعت انسانها ، نابود ساخته میشود .

همه حقایق و آموزه های آنها ، شیوه « سلب این اعتماد انسانها به خودشان = این سروری » است . روشن شدن در فراسوی غار از آفتاب حقیقت یا آموزه ای و شریعتی ، سلب ویژگی گوهر جان خود انسان از اوست که از خود، روشنی و گرمی می تابد و زندگی را در پیوستگی خود در تحولها ، روشن و گرم میکند ، و در غارتحول ، احساس شادی و نشاط میکند، چون درهرآنی ، نیرومندی خود را در اعتماد به خود درمی یابد .

اخو axv ، در سانسکریت « اسو = asu » نامیده میشود و معانی نزدیک به «اخو = خو» را در فرهنگ ایران دارد . در سانسکریت ، «اسو» ، اصل حرکت (حرکت دهنده همه) و « زندگی، حیات، دم و نفس» ، و « پنج بادی که حرکت دهنده بدن هستند » و « روان و روح » میباشد. در فرهنگ ایران نیز اخو : 1- به شعور و وجدان و اراده و دل و به 2- حیات و وجود و زندگی و اصل حیات و 3- به سرور و خدایگان گفته میشود . از تطبیق این دو باهم میتوان دید که «اخو» ، 1- اصل حرکت ، و هم 2- اصل

حیات (زندگی) ، وهم 3- اصل اندیشه و آگاهی و اراده و وجدان و فهم است . به عبارت دیگر، اخو (خو، اهو، اهورا) را اصل کلی آفریننده و سرچشمه زندگی و اندیشه (منیدن) و جنبش میداند . اعتماد، پیآیند درک این اصالتها باهم درخود هست . «اخو» ، تخمی از « اخوشه = خوشه ارتا » هست ، طبعاً اینهمانی با « تخم آتش = آتش جان = وهو فرنفتار = فرن- او- تاره » دارد . در فرهنگ ایران ، باد، آتش را میافروزد و آتش افروز، به معنای نوآور و مبدع و آفریننده هست . بهمن و سیمرخ (عنقا) ، هردو آتش افروزند (برهان قاطع) . اینها هردو، گوهر هرانسانی هستند . اخو، همان تخم آتش (منشاء زندگی و جنبش و اندیشیدن) است که در تن (غار) جای میگیرد و می تابد . تابیدن چیست ؟ پرتو چیست ؟ چرا آفتاب ، «مهر» نامیده میشود ؟ چون « روشنی از گرما = تب یا تف یا تاب » پیدایش می یابد ، و مهر (محبت) ، گرمیست . پیدایش روشنی از آتش یاتف ، « زایش بینش گرم » شمرده میشود . به همین علت « اگر » در فارسی به معنای زهدان و در کردی به معنای « آتش » است . روشنی ، از غارتاریک (حواس + زمان) میزاید . اصل زندگی در انسان ، هم روشنی می تابد (هم اصل بینش است) وهم گرم میکند (اصل صمیمت و یکدلی و یک منشی و یگانگی) است .

از این رو دیده میشود که « هخامنش ، هخامنیدن » که در آن هخا، تلفظی از « اخو » هست ، به معنای « اندیشیدن در دوستی و رفاقت و برادری » است . منشاء زندگی در جان انسان ، هم با روشنائی وهم با گرما کار دارد ، و « روشنی بدون گرمی نیست » .

اگر به همان تصویر غار افلاطون نگاهی از نو بیندازیم ، فرق میان رستم در غار، و انسان در بند و زنجیری افلاطون در غار را می بینیم . در انسان زنجیری در غار افلاطون ، نه تنها روشنی از

جان خود انسان ، پیدایش نمی یابد ، بلکه افزوده بر این ، روشنی که در غار از پشت سر انسان زنجیری میآید ، فاقد گرما نیز هست ، یعنی روشنی است که از آتش (گرما) زائیده نشده است . مانند روشنی بیکران (ان + اگرا) اهورامزدا ی زرتشت .

درفر هنگ ایران ، روشنی را نمیشود از گرما (آتش) برید . روشنی، پرتوی هست که « می تابد ». هم واژه « پرتو = پر + تاو» و هم واژه «تاییدن» ، بیان « شعاعِ گرما = تب و تف » هستند. اگر روشنی در غار افلاطون ، گرم بود ، پشت انسان زنجیری گرم میشد و کسیکه پشتش گرمست ، اعتماد به خود دارد، و اگر چنانچه چشمان او تنها سایه هارا می بیند ، حواس بسائی تنش ، گرمی را نیز درمی یابد، و طبعاً خرد ، که «انتلاف و سننزیا همآفرینی» همه محسوساتِ حواس در تن با هم است ، درمی یابد که آنچه او را از پشت گرم کرده است ، روشناییست که سایه اشیاء را نیز تولید کرده است ، و روشنائی است که زاده از آتش (= تخم = تاریک = توم) است . خرد، پیوند یافتن بینشهای گوناگون از حواس مختلفست . گرمی پشت و بینش حسی، همدیگر را تصحیح میکنند . و با این بینش خردش ، درمی یافت که او سایه ها را ، با روشنی چشمش می بیند که از آتش (گرمای جانش = خونش) پیدایش یافته اند و بی چنین گرمائی ، او نمیتوانست زنده باشد.

چشم در غار یا خرد، درگشتگاهِ حواس و زمان

در شاهنامه دیده میشود که رستم، با ورود در غار، نمیتواند ببیند. برای دیدن، او محتاج رهبر و پیشوائی نیست که زنجیرهای او را بگسلد، بلکه چشم خودش را می‌مالد، و تخم چشمش از آب خود چشمش آبیاری میشود و 1-روشنی و 2-بینش (چراغ و چشم) هردو از این جفت شوی و اقتران میرویند. کسی نباید رستم را در غار، بیدار کند و از غار بیرون ببرد تا روشنی را بیابد، بلکه او خودش با تحول دادن به خودش، میتواند هم سرچشمه بینائی و هم سرچشمه بینش شود. روشنی که همیشه با دیدن اینهمانی داده میشود، در فرهنگ ایران، از دوگونه «آتش=گرما» می‌تابد و میروید. اینکه در ادبیات ایران، روشنی از چشم میروید، یک استعاره شاعرانه نیست: مولوی میگوید

چون به صورت بنگری، چشم تو دواست (دوتا هست)

تو به نورش درنگر، کز چشم «رُست»

هر چند چشمان انسان دوتا هستند، ولی از این دوتا، فقط یک روشنائی، «میروید». این اندیشه البته به اصل «همبغی=انبازی = همآفرینی» باز می‌گردد. یک آتش است که در هر دو چشم، می‌افروزد و زبانه میکشد و تحول نیز به یک روشنی می‌یابد.

«وخشیدن» یا رُستن نور از چشم، از سوئی به پیدایش روشنی و بینش از «آتش گیاهی» کار دارد که «نور و ازیشت=» خوانده میشود. انسان (مر+ تخم) هم، سرشت گیاهی دارد. و روئیدن

که « و خشیدن » باشد ، هم 1- معنای روئیدن و افزودن دارد ، و هم 2- معنای « شعله ور شدن » و هم 3- معنای « درخشیدن » دارد . اینست که « تخم = اصل » ، سرچشمه افزایش و درخشش و گرم کردنست . از سوئی دیگر با « تخم آتش یا آتش جان » کار دارد که « وهو فرنفتار» خوانده میشود . درگزیده های زاد اسپرم (79/3) میآید که « به فرنفتار ، آنکه در مردمان و گوسپندانست ، گوارش خوردنی ، گرم کردن تن ، روشن کردن چشمان ، وظیفه اوست » . به قول مولوی

نور نورچشم ، خود ، نور دل است

نورچشم ، از نور دلها حاصلست

دل که در پهلوی « آرد » نامیده میشود ، همان « ارتا = سیمرغ » است که خونی را که از جگر (بنکده گرما و خون = بهمن) میگیرد ، پخش میکند ، و همان گرمای دل (سیمرغ) ، روشنی چشم میشود . به عبارت دیگر ، با آذرفروزی بهمن و سیمرغ ، در جگر (میان انسان) و دل ، و شعله ور شدن ، این شعله در گذراز غارچشم ، تحول به روشنی می یابد . روشنی چشم (خرد) هرانسانی ، مستقیماً از آتش بهمن و سیمرغ (ارتا) تابانست .

چشم حس ، اسب است و ، نور حق ، سوار

بی سواره ، اسپ خود ناید به کار

درگزیده های زاد اسپرم میآید که جان ، روشن و گرم و همسرشت آتش است و با تخم در جای (= زهدان) رود ، و نخست (در زهدان) چشمان نگاشته شود ، و روشنی آتشین آن ، خود به وسیله چشمان ، پدید آورده شود . این روشنی آتشین چشمان که از آتش جان برخاسته ، روشنی است جدا ناپذیر از گرمی (مهر) . اینست که در فرهنگ ایران ، بینش خرد و مهر ، از هم جدا ناپذیرند . انسان با دیده مهر به غار (به محسوسات و تحول)

مینگرد . و تابیدن گرما به هر چیزی ، آن را تحول میدهد . اینست که مولوی از رقص ذره ها در روشنی آفتاب سخن میگوید ، و اینکه روشنی چشم ، به هرچه بتابد ، آن را آبستن میکند . روشنائی چشم در بینش ، با محسوسات ، جفت ویوغ و همآفرین میشود ، و وازاین جفت شوی (که مولوی ، ذوق = مزه = میزاگ) خرد انسان ، آبستن میگردد . ازاین رو هست که دیدن با چشم ، چشیدن چیزهاست . بهترین آموزگار (= چشتیتار) انسان ، چشمان او هستند که در دیدن ، همه چیزها را می چشند . دیدن ، روشن کردن با گرمای زاده از درون جان خود است و خویشکاریش ، جفت شوی = انبازشدن با محسوساتست ، تا ازاین پیوند ، همآفرینی پیدایش یابد . « تفاهم یا یگانه منشی یا صممیت » ، دراین « انبازشدن خرد یا حواس با پدیده ها و رویدادها و انسانها » پیدایش می یابد .

چنین چشمی ، وارونه چشم انسان افلاطونی در غار ، سایه نمی بیند ، بلکه در هرچه می بیند ، جفت خود و انباز خود را میجوید تا با آن همآغوش شود ، تا با آن صمیمی شود ، تا با آن تفاهم پیدا کند تا همبوسی کنند . چنین چشمی ، نمیتواند با سایه (دنیای مجاز و توهم و نقش « همآغوش گردد ، و باهم ، بزایند . « بینش چشم انسان در غار افلاطونی » ، با بینش این چشم در فرهنگ ایران ، بسیار فرق دارد .

بینش افلاطونی ، فقط روند « نقش پذیری » است . این چشم ، نه از خود ، روشن میکند (نه چراغ است) و نه توانائی گرم کردن (مهرورزی = جفت شوی = تفاهم = همآفرینی) را دارد ، بلکه در دیدن ، فقط « پذیرنده » است . از « حواسی که فقط پذیرنده اند » ، « خرد پذیرا = خرد تابع = خردی که نمیتواند به خود صورت بدهد ، بلکه خردی که به او صورت داده میشود » پیدایش می یابد .

از غار تحول و تنوع (رنگارنگی) به « راه راست » بی تحول و بی رنگی که آن را یکرنگی (توحیدی) مینامند

تصویر ما از « تاریکی غار » ، تصویر نیست ، برای زشت ساختن « غار » ، چون « تاریکی » ، آن چیز نیست که ما تصور میکنیم . « تاریکی » چیست ؟ کثرت و تنوع و تعدد و غنا و سرشاری ، که آزادی باشد ، تاریکی است ، چون جایگاه آفریننده شدن همه است . ترس از تاریکی ، ترس از آفرینندگی و ترس از آزادیست . تاریکی ، جنگلیست که هر درختی ، منظره درخت دیگر را میپوشاند . در بیابان خشک و خالی ، یک سنگ نیمه بزرگ ، یا یک درخت نیم قد ، مانند کوهی سر بر میافرازد و روشن و برجسته و واضح و نمایانست . جایی که تنوع و کثرت و امکانات هست ، باید همیشه « جست و آزمود » . جستن و آزمودن ، نیرومندی خرد را در قرار گرفتن در این غنای تنوع و تعدد ، بسیج میسازد . خرد برای برگزیدن در میان امکانات فراوان باید همیشه از نو بجوید و بیازماید . اینست که خرد ، نیرومندی خود را در تاریکی غنا و کثرت و تنوع و آزادی و آفرینندگی ها ، کشف میکند و می پرورد . در تنوع تفکر و کثرت و غنای افکار مردمان در اجتماع ، ما در غار تاریکیم . برای رسیدن از « تاریکی کثرت » به « روشنی » ، باید باهم « تفاهم » پیدا کنیم ، یعنی باهمدیگر بیاندیشیم .

تفاهم ، بیآیند « هماندیشی ، همپرسی ، همجوئی » است . « فهم » ، اندیشه ایست که از « همجوئی انسانها باهم » آفریده میشود . هیچکس ، نمیتواند فکر و آموزه خود را به دیگری بفهماند . فهم ،

از هم‌آفرینی دونفریاً چند نفر باهم پیدایش می‌آید و هر دو در این تفاهم به یک اندیشه میرسند . اجتماع در هم‌آفرینی یک اندیشه باهم ، باهم تفاهم پیدا میکنند . این به کلی با پدیده « ایمان به حقیقت » فرق دارد . کثرت و تعدد ، تا پراکنده و پریشانست ، تاریکست ، ولی در هم‌آهنگ ساختن آنها بوسیله خودِ مردمان ، روشن میشوند . در روشن شدن ، هم‌آفرینی و هم‌جوئی خرد خود مردمان به کار بسته میشود . انسانها همیشه متفاوت و گوناگون می‌اندیشند و در اثر این آزادی در آفرینندگی، درست تاریکی را می‌آفرینند . انسان در حس کردن هر چیزی با حواس گوناگونش ، در تاریکی بینش های گوناگون (چشائی و بویائی و بسائی و شنوائی و بینائی که باهم مختلفند) قرار می‌گیرد . مسئله نابود ساختن کثرت محسوساتِ حواس گوناگون نیست ، بلکه هم‌آهنگ‌ساختن این محسوساتِ گوناگون، در خرد باهم است .

هچنین مسئله نابود ساختن نیروی آفرینندگی جان و خرد مردمان گوناگون نیست ، که جنگل تاریک افکار را پدید می‌آورند . این تعدد و کثرت و تاریکی ، بیان آفرینندگی در آزادیست . بلکه مسئله تبدیل رویش جنگلی ، به رویش گلستانی و بوستانی است . جنگل انبوه و تاریک ، گلستان متنوع و رنگارنگ ، ولی روشن میشود . هم‌آهنگی گلها و درختها و گیاهان ، هم‌آهنگی رنگها ، « روشنی » هستند . این روشنی ، روشنیِ فراسوی غار، از آفتاب حقیقتی نیست . بلکه روشنی ، از خود غارِ تعدد و کثرت و انبوهی و غنا پیدایش می‌یابد .

همین تجربه را نیز انسانها در آغاز، از « تاریک و تار » داشته‌اند که در تاریخ افکار محو و نابود ساخته شده‌اند . تاریک و تار، برای آنها « سیاهی خشک و خالی » نبوده است . سیاهی ، همین تجربه تحول و تعدد بوده است . نگاهی به معانیِ واژه « تار » می‌اندازیم . در این واژه رد پای این تجربه ، به خوبی باقیمانده است . تار و تال

، یک واژه اند. «تال» به دو پیاله کوچک برنجین (سنج) ، گفته میشود . سنج (که همان سنگ) است ، در اتصال باهم ، یک آهنگ موسیقی میشوند . البته به خود برنز(برنج) که اختلاط فلزات است نیز «تال» گفته میشود . به رشته نخ ، نیز «تار» گفته میشود ، چون تار یا رشته یا نخ ، دوچیز را به هم پیوند میدهد و می بندد . مانند سیم هم که در اصل «اسیم» باشد به معنای «یوغ = جفت به هم متصل» است . سیم نیز به هم می بندد (سیمان) . تار، بیان پیوستگی دو چیز باهمست که نخست ، اصل آفریننده شمرده میشود است ، ولی با تغییر مفهوم روشنی ، معنای منفی و متضادش را پیدا کرده است ، و همان معنای تاریکی را پیدا کرده که در اذهان ما جا افتاده است . در کردی ، هم به هوای بارانی ، و هم به «سیاه مایل به زرد» ، تال گفته میشود . تاریکی ابروباران ، پیوند اندیشه آفرینندگی با ابروبرق و سیاهیست . ترکیب دورنگ نیز، اصل آفریننده روشنی دانسته میشود . «تاله» در کردی ، سیاه مایل به خاکستریست . در کردی ، دوروز آخرسال و سه روز آغاز بهار باهم ، «تار» نامیده میشوند . این پیوند سالی (زمانی) که میرود با سالی (زمانی) که میآید (گذشته و آینده) ، پیوند زمان باهم هست . زمان ، تار است ، تاریخ است ، تاریخ است ، و سخنی دیگر ، دورنگ به هم آمیخته (شب و روز ، سیاهی و سپیدی) ، تحول و تعدد و آفرینندگی است . واژه «تاریخ» ، باید از همین پیشینه فرهنگی برآمده باشد . زمان ، تار و تاریخ است ، گشتگاه و آبستن و آفریننده نو هست . این بود که «جامه» که آمیغ تار یا رشته و ریسمان و نخ در دوسوی مختلف به هم ، به طور کلی است (تاروپود ، هردو رشته واصل پیوند هستند) ، پیکریابی همین اندیشه «هماهنگسازی تنوع و رنگارنگی در پیوند» بود . سیمرخ و زال (خدا و انسان) در شاهنامه باهم تاروپود میشوند . «جشن»

در شاهنامه ، اصل تاروپود شدن مردمان از همه طبقات و اقوام و وضع و شریف است. به عبارت دیگر، جشن ، اصل اجتماع ساز است و همه را باهم برابر میکند . تن و جان (آرمئی و ارتا یا سیمرغ) نیز باهم تاروپودند .

تن چو تار است ، جانست ، پود ، تو ، جامه

جامه نماند ، چوپود ، دور شد از تار (ناصر خسرو)

به همین علت گفته میشود که جان و تن ، به هم طلسم میشوند، و واژه « طلسم » ، از همین واژه « تله = تاله » ساخته شده است . همچنین واژه « طالع » که معرب « تاله » هست ، بیان همین اقتران و جفت شوی هست . جفت شدن دورنگ و چند رنگ و دوبرهه ، دویا چند رویداد ، ... هم تاریک و هم باهم آفریننده چیزی نوین هست . آنچه در این همآفرینی چیزی نوین ، آشکار و روشن میشود ، ولی روشنی تازه نیز ، در گوهرش ، باز « تار = دورنگ یا چند رنگ به هم چسبیده » هست . « روشنی » ، در گوهر خویش ، باز ، ترکیب چندگانگی است . این مفهوم روشنی ، به کلی با مفهوم « روشنی فراسوی غار » افلاطون ، فرق دارد . این روشنی تازه ، عقیم و سترون نیست ، بلکه باز در گوهرش ، سیاهی و سپیدی یا ترکیب و سنتز رنگهاست . مفهوم زرتشت از « روشنی » نیز ، چنین مفهومی نیست . در بندهش ، درست این اندیشه زرتشت از روشنی ، گسترده تر و برجسته تر گردیده است . روشنی زرتشت ، اینهمانی با سپیدی داده میشود . ولی این سپیدی ، متضاد با سیاهی است و سیاهی یک رنگست . تضاد با سیاهی ، معنای متضاد بودن با همه رنگها هست . همه رنگهای رنگین کمان ، رویش (واخش) اهریمنی هستند و فقط « سپیدی » ، واخش ایزدیست که درست برضد سیاهی و تاریکیست ، و این سپیدی ، میخواید سیاهی و همه رنگها را نابود سازد . اینست که دریزدانشناسی زرتشتی ،

«بهمن» ، اصل خرد و بینش ، یک رنگه (سپید) است . درحالیکه در فرهنگ اصیل ایران ، به رنگین کمان ، کمان بهمن گفته میشود . بهمن ، روشنی است که از پیوند رنگها باهم پیدایش می یابد . گیاهی که مردم به بهمن ، نسبت میدهند ، دارای دورنگ سپید و سرخ هست و درست در فرهنگ ایران، روشنی ، ترکیب دورنگ سپید و سرخست . به عبارت دیگر، روشنی ، غار هست . آنچه تحول می یابد ، آنچه رنگارنگ میشود ، روشن میشود .

نماد بهمن ، خدای خرد و بینش در فرهنگ ایران ، داشتن فرق سر، یا « تارک = تار » است . روشنی بینش و خرد ، جدا کردن موهای سر به دوسو هستند که در تارک (تار) این دوبرخش به هم پیوند می یابند . این تارک در میان آنها را به هم می پیوندد . بینش و روشنی ، از هم نمی برد ، بلکه از هم شانه میکند . و درست این واژه « تارک » که فرق سر، میان سر، باشد ، بیان « چکاد » هست . بینش و روشنی تارک سر هست . آسمان ، سقف زمان ، تارک زمان ، تارک غار، پیوند رنگها و دورنگی و چند رنگیست ، تار است . یا به سخنی دیگر، آسمان (آس = سنگ) ، اصل اتصال و پیوند رنگها، و طبعاً سرچشمه آفرینندگی و روشنی است . روشنی آسمان یا سقف زمان هم ، از پیوند تنوع و کثرت باهم پیدایش یافته است . روشنی آسمان ، پیوند تنوع رنگها باهمست .

پایان بخش اول مقاله